

گزیده ای از اشعار :



کارو

## آهنگي در سکوت

بيچ اي تازيانه ! خرد کن ، بشکن ستون استخوانم را  
به تاريخي تبه کن ، سايه ي ظلمت  
بسوزان ميله هاي آتش بيداد اين دوران پر محنت  
فروغ شب فروز ديدگانم را  
لگدمال ستم کن ، خوار کن ، نابود کن  
در تيره چال مرگ دهشتزا  
اميد ناله سوز نغمه خوانم را  
به تير آشياسوز اجانب تار کن ، پاشيده کن از هم  
پريشان کن ، بسوزان ، در به در کن آشيانم را  
بخون آغشته کن ، سرگشته کن در بيكران اين شب تاريك وحشتزا  
ستمكش روح آسيمه ، سر افسرده جانم را  
به دريائي فلاكت غرق کن ، آوازه کن ، ديوانه ي وحشي  
ز ساحل دور و سرگردان و تنها  
كشتي امواج كوب آرزوي بيكرانم را با وجود اين همه زجر و شقاوتهاي بنيان کن  
كه مي سوزاند اينسان استخوان هاي من و هم ميهانم را  
طنين افكن سرود فتح بيچون و چراي كاررا  
سر مي دهم پيگير و بي پروا ! و در فردي انساني  
بر اوج قدرت انسان زحمتكش  
به دست پينه بسته ، ميغزارم پرچم پرافتخار آرمانم را

## سرشك

پرسيدم از سرشك ، كه سرچشمه ات كجاست ؟  
ناليد و گفت : سر ز كجا چشمه از كجاست ؟  
لبخند لب نديده ي قلبم كه پيش عشق  
هر وقت دم زخنده زدم ، گفت : نابجاست

## هذيان يك مسلول

همره باد از نشيب و فراز کوهساران  
از سکوت شاخه هاي سرفراز بيشه زاران  
از خروش نغمه سوز و ناله ساز آبشاران  
از زمين ، از آسمان ، از ابر و مه ، از باد و باران  
از مزار بيکسي گمگشته در موج مزاران  
مي خراشد قلب صاحب مرده اي را سوز سازي  
سازنه ، دردي ، فغاني ، ناله اي ، اشک نيازي  
مرغ حيران گشته اي در دامن شب مي زند پر  
مي زند پر بر در و ديوار ظلمت مي زند سر  
ناله مي پيچد به دامان سکوت مرگ گستر  
اين منم ! فرزند مسلول تو ... مادر، باز کن در  
باز کن در باز کن ... تا ببينمت يکبار ديگر  
چرخ گردون ز آسمان کويده اينسان بر زمينم  
آسمان قبر هزاران ناله ، کنده بر جبينم  
تا رغم گسترده پرده روي چشم نازنينم  
خون شده از بسکه ماليدم به ديده آستينم  
کو به کو پيچيده دنبال تو فریاد حزینم  
اشک من در وادي آوارگان ، آواره گشته  
درد جانسوز مرا بيجارگيها چاره گشته  
سینه ام از دست اين تک سرفهها صد اره گشته  
بر سر شوریده جز مهر تو سودايي ندارم  
غير آغوش تو ديگر در جهان جايي ندارم  
باز کن ! مادر ، بين از باده ي خون مستم آخر  
خشک شد ، يخ بست ، بر دامان حلقه دستم آخر  
آخر اي مادر زماني من جواني شاد بودم  
سر به سر دنيا اگر غم بود ، من فریاد بودم  
هر چه دلمي خواست در انجام آن آزاد بودم  
صيد من بودند مهرويان و من صياد بودم  
بهر صد ها دختر شيرين صفت و فرهاد بودم  
درد سينه آتشم زد ، اشک تر شد پيکر من  
لاله گون شد سر به سر ، از خون سينه بستر من  
خاک گور زندگي شد ، در به در خاکستر من  
پاره شد در چنگ سرفه پرده در پرده گلويم  
وه ! چه داني سل چها کرده است با من ؟ من چه گويم  
هنفس با مرگم و دنيا مرا از ياد برده  
ناله اي هستم کنون در چنگ يك فریاد مرده  
اين زمان ديگر براي هر کسي مردی عجيبم  
ز آستان دوستان مطرود و در هر جا غريم  
غير طعن و لعن مردم نيست اي مادر نصيبم  
زبورم ، پشت خميده ، گونه هاي گود ، زيبم  
ناله ي محزون حيبم ، لخته هاي خون طبييم  
کشته شد ، تاريک شد ، نابود شد ، روز جوانم  
ناله شد ، افسوس شد ، فریاد ماتم سوز جانم  
داستانها دارد از بيداد سل سوز نهانم  
خواهي از جوي شوي از اين دل غمديده ي من  
بين چه سان خون مي چکد از دامنش بر ديده ي من  
وه ! زبانم لال ، اين خون دل افسرده حالم  
گر که شر توست ، مادر ... بي گناهم ، کن حلالم  
اي آسمان ... مشکن چنين بال و پرم را ! آسمان  
بال و پر ديگر چرا ؟ ويران که کردی بيکر مرا

بسکه بر سنگ مزار عمر کوبیدی سرم را  
باری امشب فرصتی ده تا ببینم مادرم را  
سر به بالینش نهم ، گویم کلام آخرم را  
گویمش مادر ! چه سنگین بود این باری که بردم  
خون چرا قی می کنم ، مادر ؟ مگر خون که خوردم  
سرفه ها ، تک سرفه ها ! قلبم تبه شد ، مرد. مردم  
بس کنین آخر ، خدارا ! جان من بر لب رسیده  
آفتاب عمر رفته ... روز رفته ، شب رسیده  
زیر آن سنگ سیه گسترده مادر ، رختخوابم  
سرفه ها محض خدا خاموش ، می خواهم بخوابم  
! عشقها ! ای خاطرات ... ای آرزوهای جوانی  
اشکها ! فریادها ای نغمه های زندگانی  
افسانه ها ... ای ناله های آسمانی ... سوزها  
دستتان را میفشارم با دو دست استخوانی  
آخر ... امشب رهسپارم سوی خواب جاودانی  
هر چه کردم یا نکردم ، هر چه بودم در گذشته  
کرچه بود از تار دل ، تار دل از پودم گسسته  
عذر می خواهم کنون و با تنی درهم شکسته  
می خزم با سینه تا دامان یارم را بگیرم  
آرزو دارم که زیر پای دلدارم بمیرم  
تالیاس عقد خود بیچید به دور پیکر من  
تا نبیند بی کفن ، فرزند خود را ، مادر من  
پرسه می زد سر گران بر دیدگان تار ، خوابش  
تا سحر نالید و خون قی کرد ، توی رختخوابش  
تشنه لب فریاد زد ، شاید کسی گوید جوابش  
قایقی از استخوان ، خون دل شوریده آبش  
ساحل مرگ سیه ، منزلگه عهد شبابش  
بسترش دریای خونی ، خفته موج و ته نشسته  
دستهایش چون دو پاروی مج و در هم شکسته  
پیکر خونین او چون زورقی پارو شکسته  
می خورد پارو به آب و می رود قایق به ساحل  
تا رساند لاشه ی مسلول بیکس را به منزل  
آخرین فریاد او از دامن دل می کشد پر  
این منم ، فرزند مسلول تو ، مادر ، باز کن در  
باز کن ، ازپا فستادم ... آخ ... مادر  
م... ا...د...ر

## بر سنگ مزار

الا ، اي رهگذر ! منگر ! چنين بيگانه بر گورم  
چه مي خواهي ؟ چه مي جويي ، در اين كاشانه ي عورم ؟  
چه سان گويم ؟ چه سان گريم ؟ حديث قلب رنجورم ؟  
از اين خوابیدن در زير سنگ و خاك و خون خوردن  
نمي داني ! چه مي داني ، كه آخر چيست منظورم  
تن من لاشه ي فقر است و من زنداني زورم  
كجا مي خواستم مردن !؟ حقيقت كرد مجبورم  
چه شبها تا سحر عريان ، بسوز فقر لرزيدم  
چه ساعتها كه سرگردان ، به ساز مرگ رقصيدم  
از اين دوران آفت زا ، چه آفتها كه من ديدم  
سكوت زجر بود و مرگ بود و ماتم و زندان  
هر آن باري كه من از شاخسار زندگي چيدم  
فتادم در شب ظلمت ، به قعر خاك ، پوسيدم  
ز بسكه با لب مخنت ، زمين فقر بوسيدم  
كنون كز خاك فم پر گشته اين صد پاره دامانم  
چه مي پرسي كه چون مردم ؟ چه سان پاشيده شد جانم ؟  
چرا بيهوده اين افسانه هاي كهنه بر خوانم ؟  
بين پايان كارم را و بستان دادم از دهرم  
كه خون ديده ، ايم كرد و خاك مرده ها ، نانم  
همان دهری كه بايستي بسندان كوفت دندانم  
به جرم اينكه انسان بودم و مي گفتم : انسانم  
ستم خونم بنوشيد و بكويدم به بد مستي  
وجودم حرف بيجا يي شد اندر مكتب هستي  
شكست و خرد شد ، افسانه شد ، روز به صد پستي  
كنون ... اي رهگذر ! در قلب اين سرماي سرگردان  
به جاي گريه : بر قبرم ، بكش با خون دل دستي  
كه تنها قسمتش زنجير بود ، از عالم هستي  
نه غمخواري ، نه دلداري ، نه كس بودم در اين دنيا  
در عمق سينه ي زحمت ، نفس بودم در اين دنيا  
همه باز چيچه ي پول و هوس بودم در اين دنيا  
پر و پا بسته مرغي در قفس بودم در اين دنيا  
به شب هاي سكوت كاروان تيره بختيها  
سرا پا نغمه ي عصيان ، جرس بودم در اين دنيا  
به فرمان حقيقت رفتم اندر قبر ، با شادي  
كه تا بيرون كشم از قعر ظلمت نعش آزادي

## سرشك بخت

دردا كه سرشك بخت شوریده ي من  
چون حسرت عشق ، مرده بر دیده ي من  
اشكم همه من ! اشك تو چون پاك كنم ؟  
اي بخت ز قعر قبر دزدیده ي من

## خدا

يك روز كه مرده بودم اندر خود زیست  
گفتم به خدا ، كه این خدا ، در خود کیست ؟  
گفتا كه در آن خود ي كه سرمایه ي هست  
در سنگر عشق ، جوید اندر خود نیست

## حدود جواني

از شمال محدود است ، به آینده اي كه نیست  
به اضافه ي عم پيري و سایه ي مخوف ممات  
از جنوب به گذشته ي پوچي پر از خاطرات تلخ  
گاهی اوقات شیرین  
مشرق ، طلوع آفتاب عشق ، صلح با مرگ  
شروع جنگ حیات  
مغرب ، فرسنگها از حیات دور ، آغوش تنگ گور  
غروب عشق دیرین  
این چه حدودیست ! آیا شنیده اي و میدانی ؟  
حدود دنیای متزلزلی است موسوم به : جوانی

## احتیاج

گفتم : بگو به من ، اي فاحشه ! كه داد به باد  
شرافت و غرور تو را ؟ ناله از دلش سر داد  
كاي احتیاج زاده ي زر ، مادر فساد  
لعنت به روح مادر معروفه ي تو باد

## شراب آب

گفتم : كه چیسن فرق میان شراب و آب  
كاین يك كند خنك دل و آن يك كند كباب  
گفتا : كه آب خنده ي عشق است درسرشك  
لیکن شراب نقش سرشك است در شراب

## افسانه ي من

گفتم که بیا کنون که من مستم ، مست  
ای دختر شوریده دل مست پرست  
گفتا که تو باده خوردی و مست شدی  
من مست باده می خواهم ، پست  
یک شاخه ی خشک ، زار و غمناک ، شکست  
آهسته فروفتاد و بر خاک نشست  
آن شاخه ی خشک ، عشق من بود که مرد  
وان خاک ، دلم ... که طرفی از عشق نیست  
جز مسخره نیست ، عشق تا بوده و هست  
با مسخرگی ، جهانی انداخته دست  
ایکاش که در دل طبیعت می مرد  
این طفل حرامزاده ، از روز الست  
صد بار شدم عاشق و مردم صد بار  
تابوت خودم به گور بردم صد بار  
من غره از اینکه صد نفر گول زدم  
دل غافل از آنکه ، گول خوردم صد بار  
افسوس که گشت زیر و رو خانه ی من  
مرگ آمد و پر گشود در لانه ی من  
من مردم و زنده هست افسانه ی عشق  
تا زنده نگاهدارد افسانه ی من  
افسانه ی من تو بودی ای افسانه  
جان از کف من ربودی ، ای افسانه  
صد بار شکار رفتم دل خونین  
نشناختم چه هستی ای افسانه

## درد

من اگر دیوانه ام  
با زندگی بیگانه ام  
مستم اگر یا گیج و سرگردان و مدهوشم  
اگر بی صاحب و بی چیز و ناراحت  
خراب اندر خراب و خانه بر دوشم  
اگر فریاد منطق هیچ تأثیری ندارد  
در دل تارک و گنگ و لال و صاحب مرده ی گوشم  
به مرگ مادرم : مردم  
شما ای مردم عادی  
که من احساس انسانی خود را  
بر سرشک ساده ی رنج فلاکت بارتان  
بی شبهه مدیونم  
میان موج وحشتناکی از بیداد این دنیا  
در اعماق دل آغشته با خونم  
هزار درد دارم  
درد دارم

### هست و نیست

از باده ي نیست سر خوشم ، سرخوش و مست  
بیزارم و دلشکسته ، ازهر چه که هست  
من هست به نیست دادم ، افسوس که نیست  
در حسرت هست پشت من پاك شکست

### سکوت

گفتم که سکوت ... ! از چه رو لالی و کور ؟  
فریاد بکش ، که زندگی رفت به گور  
گفتا که خموش ! تا که زندانی زور  
بهتر شنود ، ندای تاریخ ز دور  
بستم ز سخن لب ، و فرا دادم گوش  
دیدم که ز بیکران ، دردی خاموش  
فریاد زمان ، رمیده در قلب سروش  
کای ژنده بتن ، مردن کاشانه به دوش  
بس بود هر آنچه زور بی مسلک پست  
در دامن این تیره شب مرده پرست  
با فقر سیاه... طفل سرمایه ي مست  
قلب نفس بیکستان ، کشت ... شکست  
دل زنده کنید تا بمیرد ناکام  
این نظم سیاه و ... فقر در ظلمت شام  
برسر نکشد ، خزیده از بام به بام  
خون دل پا برهنگان ، جام به جام  
نابود کنید . یاس را در دل خویش  
کاین ظلمت دردگستر ، زار پریش  
محکوم به مرگ جاودانی است ... بلی  
شب خاک بسر زند ، چو روز آید پیش



### نه... من ديگر نمي خندم

نه من ديگر بروي ناکسان هرگز نمي خندم  
گر پيمان عشق جاوداني  
با شما معروفه هاي پست هر جايي نمي بندم  
شما کاپيسان در اين پهناي محنت گستر ظلمت  
ز قلب آسمان جهل و ناداني  
به دريا و به صحراي اميد و عشق بي پايان اين ملت  
تگر ذلت و فقر و پريشاني و موهومات مي باريد  
شما، کاندر چمن زار بدون آب اين دوران توفاني  
بفرمان خدايان طلا، تخم فساد و ياس مي کاريد؟  
شما، رقاصه هاي بي سر و بي پا  
که با ساز هوس پرداز و افسونساز بيگانه  
چنين سرمست و بي قيد و سراپا زيور و نعمت  
به بام کلبه ي فقر و بروي لاشه ي صد پاره ي زحمت  
سحر تا شام مي رقصيد  
قسم: بر آتش عصيان ايماني  
که سوزانده است تخم ياس را در عمق قلب آرزومندم  
که من هرگز، بروي چون شما معروفه هاي پست هر جايي نمي خندم  
پاي مي کوييد و مي رقصيد  
ليکن من... به چشم خويش مي بينم که مي لرزيد  
مي بينم که مي لرزيد و مي ترسيد  
از فرياد ظلمت کوب و بيداد افکن مردم  
که در عمق سکوت اين شب پر اضطراب و ساکت و فاني  
خبرها دارد از فردي شورانگيز انساني  
و من... هر چند مثل ساير رزمندگان راه آزادي  
کنون خاموش، در بندم  
ولي هرگز بروي چون شما غارتگران فکر انساني نيم خندم

### اشک عجز: قاتل عشق

آمد، به طعنه کرد سلامي و گفت: مرد  
گفتم: که؟ گفت: آنکه دلت را به من سپرد  
وانگه گشود سينه و ديدم که اشک عجز  
تابوت عشق من، به کف نور، مي سپرد

### ناز

گفتم که اي غزال! چرا ناز مي کنی؟  
هر دم نوای مختلفی ساز مي کنی؟  
گفتا: به درب خانه ات از کس نکوفت مشقت  
رودي سکوت محض تو در باز مي کنی؟

## توفان زندگي

هشت سال پيش از اين بود  
که از اعماق تيرگي  
از تيرگي اعماق و نظامي که مي رفت  
تا بخوابد خاموش ، و بميرد آرام  
نالها ها برخاست  
از اعماق تيرگي  
آنجا که خون انسانها ، پشتوانه ي طلاست  
وز جمجمه ي سر آنها مناره ها برپاست  
نالها ها برخاست  
مطلب ساده بود  
سرمایه ، خون مي خواست  
مپرسيد چرا ، گوش کنيد مردم  
علتش اين بود ... علتش اين است  
و اين نه تنها مربوط به هند و چين است  
بلکه از خانه هاي بي نام ، تا سفره هاي بي شام  
از شکستگي سر حوبه ي دار خون آلود ، تا کنج زندان  
از ديروز مرده ، تا امروز خونين  
تا فردي خندان  
از آسیاي رميده ، تا افريقاي اسپر  
حلقه به حلقه ، شعله به شعله ، قطعه به قطعه  
زنجير به زنجير  
بر پا مي شود توفان زندگي  
توفان زندگي ، کينه ور و خشمگين  
بر پا مي شود  
پاره مي کند ، زنجير بندگي  
تا انسان ستمکش ، بشکند  
بشکافد از هم ، سينه ي تابوت  
خراب کند يکسره ، دنياي کهن را ، بر سر قبرستان  
قبرستان فقر ، قبرستان پول  
و بندگي استعمار ، بيش از اين ديگر  
نکند قبول ! نکند قبول  
مي ترسد آسمان ... مي لرزد آسمان  
و زمان ... زمان و قلب زمان  
و تپش قلب خون آلوده ي زمان ، تندتر مي شود تند ، تر دم به دم  
و روز آزادي انسان ستمکش  
نزدیکتر مي شود قدم به قدم

### گل سرخ و گل زرد

گل سرخ‌ی به او دادم ، گل زردی به من داد  
برای یک لحظه ناتمام ، قلبم از تپش افتاد  
با تعجب پرسیدم : مگر از من متنفری ؟  
گفت : نه باور کن ، نه ! ولی چون تو را واقعا دوست دارم ، نمی‌خواهم  
پس از آنکه کام از من گرفتی ، برای پیدا کردن گل زرد ، زحمتی  
به خود هموار کنی

### شکوه ی ناتمام

ای آسمان ! باور مکن ، کاین پیکره محزون منم  
من نیستم ! من نیستم  
رفت عمر من ، از دست من  
این عمر مست و پست من  
یک عمر با بخت بدش بگریستم ، بگریستم  
لیک عمر پای اندرگلم  
باری نپسرید از دلم  
من چیستم ؟ من کیستم

### زبان سکوت

یک ساعت تمام ، بدون آنکه یک کلام حرف بزوم به رویش نگاه کردم  
فریاد کشید : آخر خفه شدم ! چرا حرف نمی‌زنی ؟  
گفتم : نشنیدی ؟ .... برو

### پیشانی

از بس کف دست بر جبین کوبیدم  
تا بگذر ازس رم ، پیشانی من  
نقش کف دست ! محو شد ، ریخت به هم  
شد چین و شکن ، به روی پیشانی من

### شیشه و سنگ

او مظهر عشق بود و من مظهر ننگ  
وقتی که فشردمش به آغوش تنگ  
لرزید دلش ، شکست و نالید که : آخ  
ای شیشه چه می‌کنی تو در بستر سنگ ؟

### غریب

هنگام پاییز  
زیر یک درخت ... مردم  
برگهایش مرا پوشاند  
و هزاران قلب یک درخت  
گورستان ... قلب من شد

### سوز و ساز

یک بحر ... سرشک بادم و عمری سوز  
افسرده و پیر می شدم روز به روز  
با خیل گرسنگان چو همزم شدم  
سوزم : همه ساز گشت و شامم همه روز

### آثار شب زفاف

من زاده ی شهوت شبی چرکنم  
در مذهب عشق ، کافری بی دینم  
آثار شب زفاف کامی است پلید  
خونی که فسرده در دل خونینم

### برای مردن

تا روح بشر به چمگ زر ، زندانیست  
شاگردی مرگ پیشه ای انسانی است  
جان از ته دل ، طالب مرگ است ... دریغ  
درهیچ کجا برای مردن جا نیست ؟

## گفتگو

گفتم :اي پير جهان ديده بگو  
از چه تا گشته ، بدینسان کمرت  
مادرت زاد ، به این صورت زشت ؟  
يا که ارثي است تو را از پدرت ؟  
نالہ سر داد : که فرزند مپرس  
سرگذشت من افسانه ست  
آسمان داند و دستم ، که چه سان  
کمرم تا شد و تا خورده و شکست  
هر چه بد دیدم از این نظم خراب  
همه از ديده ي قسم دیدم  
فقر و بدبختي خود ، در همه حال  
با ترازوي فلک سنجیدم  
تن من یخ زده در قبر سکوت  
دلَم آتش زده از سوزش تب  
همه شب تا به سحر لخت و ملول  
آسمان بود و من و دست طلب  
عاقبت در خم يك عمر تباه  
واقعیات ، به من لچ کردند  
تا ره چاره بجویم ز زمین  
کمرم را به زمین کج کردند

## نام شب

من اشك سکوت مرده در فریادم  
داد ي سر و پاشکسته ، در بي دادم  
اینها همه هیچ ... اي خدای شب عشق  
نام شب عشق را که برد از یادم ؟

## باران

ببار اي نم نم باران زمین خشک را تر کن  
سرود زندگي سر کن دلم تنگه ... دلم تنگه  
بخواب ، اي دختر نازم بروي سینه ي بازم  
که همچون سینه ي سازم همه ش سنگه ... همه ش سنگه  
نشسته برف بر مویم ، شکسته صفحه ي رویم  
با چه کس گویم که سر تا پای این دنیا !خدایا  
همه ش ننگه ... همه ش رنگه

## آرامگاه عشق

شب سیاه ، همانسان که مرگ هست  
قلب امید در بدرومات من شکست  
سر گشته و برهنه و بی خانمان ، چو باد  
آن شب ، رمید قلب من ، از سینه و فتاد  
زار و علیل و کور  
بر روی قطعه سنگ سپیدی که آن طرف  
در بیکران دور  
افتاده بود ، ساکت و خاموش ، روی کور  
گوری کج و عبوس و تک افتاده و نزار  
در سایه ی سکوت رزی ، پیر و سوگوار  
بی تاب و ناتوان و پریشان و بی قرار  
بر سر زدم ، گریستم ، از دست روزگار  
گفتم که ای تو را به خدا ، سایبان پیر  
با من بگو ، بگو ! که خفته در این گور مرگبار ؟  
کز درد تلخ مرگ وی ، این قلب اشکبار  
خود را در این شب تنها و تار کشت ؟  
پیر خمیده پشت ؟  
جانم به لب رسید ، بگو قبر کیست این ؟  
یک قطره خون چکید ، به دامانم از درخت  
چون جرعه ای شراب غم ، از دیدگان مست  
فریاد بر کشید : که ای مرد تیره بخت  
بر سنگ سخت گور نوشته است ، هر چه هست  
بر سنگ سخت گور  
از بیکران دور  
با جوهر سرشک  
دستی نوشته بود  
آرامگاه عشق

[Arya\\_dajal@yahoo.com](mailto:Arya_dajal@yahoo.com)